

راز دختر جن زده

یه چیزی براتون تعریف کنم که هنوز بعد از گذشت پونزده سال، وقتی یادش می‌افتم مو به تنم سیخ می‌شه و نفسم تو سینه حبس می‌شه. اگر دنبال خوندن یک داستان ترسناک متنی جدید هستید که فقط زاییده‌ی تخیل نویسنده‌ها نباشه و رنگ و بوی یک کابوس واقعی رو داشته باشه، این ماجرا دقیقاً همونه. داستانی که خوندنش شاید براتون چند دقیقه طول بکشه، اما زندگی کردن باهاش برای خانواده‌ی ما، یه داستان ترسناک در حد مرگ زجرآور بود که هنوز هم تموم نشده.

ماجرا برمی‌گرده به دخترعمه‌ام، سحر. ما از بچگی با هم بزرگ شدیم و مثل دو تا خواهر بودیم. سحر به شدت دختر باهوش و زرنگی بود. تو بهترین مدرسه‌های شهرمون درس می‌خوند و همیشه سرش تو کتاب و دفتر بود. این درس خوندن‌ها تا جایی ادامه پیدا کرد که آزمون داد و مدرسه‌ی تیزهوشان یا همون استعدادهای درخشان قبول شد. تا چند سال اول همه‌چیز عالی پیش می‌رفته، اما یواش‌یواش یه تغییرات عجیبی تو رفتارش پیدا شد.

دیگه اون سحر شاد و پرانرژی نبود.
به شدت گوشه گیر و بی حوصله شده بود
کم حرف می زد، خیلی کم غذا می خورد و
روز به روز پژمرده تر می شد. زیر چشماش
همیشه گود افتاده بود و رنگ صورتش
مثل گچ دیوار سفید بود. اتاقش که
همیشه تمیز بود و برق می زد، به هم
ریخته و تاریک شده بود. اصلاً دوست
نداشت کسی پاش رو توی اتاقش بذاره
حتی من رو هم که صمیمی ترین آدم
زندگیش بودم، تو اتاق راه نمی داد. از خونه
بیرون نمی رفت، مگه اینکه واقعاً مجبور
باشه. کلاً رفت و آمدش با دنیای بیرون
قطع شده بود و یه حس سنگینی و خفگی
عجیبی تو خونه شون حس می شد.

یه روز که من خونه ی عمه ام بودم و سحر
رفته بود مدرسه، من و عمه ام تصمیم
گرفتیم تا قبل از اینکه برگرده، اتاقش
رو مرتب کنیم تا مثلاً یه سورپرایز براش
باشه و خوشحالش کنیم. در اتاق رو که باز
کردیم، یه بوی نم و سنگینیه خاصی تو
فضای اتاق بود. وقتی وارد شدیم، دیدیم
بیشتر از صد جلد کتاب رو مثل یک
دایره ی بزرگ وسط اتاق چیده. وسط این
دایره ی کتاب ها، یه قابلمه ی بزرگ فلزی
بود که تا نصفه توش آب ریخته شده
بود.

عمه‌ام با تعجب به قابلمه نگاه کرد و گفت: «این قابلمه چند وقتیه همیشه گوشه‌ی اتاقشه، نمی‌دونم چرا آورده گذاشته وسط!» منم با خنده‌ی از همه‌جا بی‌خبر گفتم: «احتمالاً شب‌ها تشنه‌اش می‌شه از این آب می‌خوره. بیا آبش رو بریزیم دور و یه بطری آب تمیز بذاریم تو اتاقش که راحت‌تر باشه.» خلاصه، ما دست به کار شدیم. آب قابلمه رو ریختیم، اتاق رو دسته گل کردیم و با ذوق و شوق نشستیم منتظر سحر که بیاد و از دیدن اتاق مرتبش حسابی خوشحال بشه.

وقتی سحر رسید، بدون اینکه حتی سلام و علیک درستی بکند، مستقیم و با عجله رفت سمت اتاقش. چند ثانیه نگذشته بود که در اتاق باز شد و سحر، سراسیمه پرید بیرون. نفس نفس می‌زد رنگ صورتش از شدت خشم و ترس سرخ شده بود و با چشم‌هایی که انگار داشت از حدقه می‌زد بیرون، فریاد کشید: «قَالَ اَبْلَمَه كَجَا اِلَاسْت؟»

من و عمه‌ام از این واکنش وحشتناک
زهره‌ترک شده بودیم. عمه‌ام با صدای لرزان و
تته‌پته‌کنان گفت: «دخترم... ما فقط
اتاق رو مرتب کردیم... قابلمه رو هم
شستیم و آبش رو ریختیم دور...» وای از اون

لحظه! سحر با شنیدن این حرف، با
سرعتی غیرطبیعی دوید تو اتاق و در رو
چنان محکم به هم کوبید که تمام
شیشه‌های پنجره‌ی خونه لرزید

چند ثانیه بعد، صداهایی از تو اتاق بلند
شد که من تو تمام این پونزده سال
شبیهش رو از هیچ انسانی نشنیده بودم
تو اتاقش چنان جیغ‌های کرکننده‌ای
می‌کشید که من و عمه‌ام هنوز هم قسم
می‌خوریم اون صداها از حنجره‌ی یه دختر
نوجوان خارج نمی‌شد. چنان عربده‌هایی
می‌کشید که انگار چند تا مرد درشت‌هیکل
و خشمگین دارن همزمان تو اتاق فریاد
می‌زنن. این عربده‌کشی‌ها یک ساعت تمام
طول کشید. مدام صدای شکستن
شیشه‌ها، کوبیده شدن وسایل به در و
دیوار و همه‌همه‌های نامفهوم می‌اومد. من اون روز
از شدت ترس، با گریه از عمه‌ام خداحافظی
کردم و فرار کردم خونه‌ی خودمون؛ اما
نمی‌دونستم این تازه شروع یک کابوس
وحشتناکه

عمه‌ام تو اون خونه مستأجر بود و چون
همسرش سال‌ها پیش فوت کرده بود، تنها
بودن. به خاطر همین ما بیشتر شب‌ها
خونه‌ی مادر بزرگم دور هم جمع می‌شدیم. اما
از اون روز شوم به بعد، سحر دیگه هیچ‌وقت

نیومد. دیگه مدرسه هم نرفت. روزبه روز
رفتارهای وحشیانه تر و ترسناک تر
می شد. عمه ام با گریه تعریف می کرد که
نصفه شب ها از خواب می پریده و می دیده
سحر با یه چاقوی بزرگ بالای سرش
ایستاده و دستش رو می بره سمت گلوی
مادرش تا خفه اش کنه. یا بی دلیل خواهر
کوچیکترش رو با کتک از خونه می انداخت
بیرون.

عمه ام می گفت تو خونه ی خودشون آرامش
ندارن. می گفت بعضی وقت ها که تنه است
سایه ی زنی با موهای خیلی بلند رو
می بینه که با سرعت عجیبی از گوشه ی
هال رد می شه. نصفه شب ها از تو آشپزخونه
صدای شسته شدن ظرف و قابلمه
میشنوه، در حالی که همه خواب بودن و
وقتی می رفت نگاه می کرد، هیچ کس اونجا
نبود. عمه ام که حسابی ترسیده بود
فکر کرد شاید خونه سنگینی داره و
اصطلاحاً جن زده شده. پیش خودش گفت
اگه اسباب کشی کنیم و بریم یه جای
دیگه، شاید حال سحر هم خوب بشه؛ غافل از
اینکه چیزی که باهاشون بود، به این
راحتی ها دست بردار نبود

نوشتن این کلمات و تعریف کردن این
داستان شاید راحت باشه، ولی زندگی

کردن تو اون ترس دلهره‌آور، خیلی سخت و جانکاهه. گاهی چیزهایی رو که با پوست و استخوانت حس می‌کنی، اصلاً کلمات نمی‌تونن توصیف کنن.

این وضعیت چندین سال طول کشید. تو این مدت مادر بزرگم فوت کرد و یه مقدار، ارثیه به عمه‌ام رسید. با اون پول و یه وام عمه‌ام تونست یه خونه‌ی نقلی و کوچیک تو یه آپارتمان چهار واحدی بخره. خونه‌ی جدیدشون طبقه‌ی چهارم بود. این خونه فقط یه اتاق خواب کوچیک داشت که هیچ پنجره‌ای رو به بیرون نداشته؛ مثل یه دخمه‌ی تاریک بود. همون اتاق هم طبق معمول تعلق گرفت به سحر.

اما با نقل مکان به خونه‌ی جدید، نه تنها چیزی تغییر نکرد، بلکه همه چیز بدتر هم شد. سحر همچنان دوست داشت تو اون تاریکی مطلق تنها باشه. بازم مادر و خواهرش رو می‌زد و از خونه می‌نداخت بیرون. یه عادت ترسناک جدید هم پیدا کرده بود؛ می‌رفت تو حموم و ساعت‌ها همون جا می‌موند. عمه‌ام می‌گفت از تو حموم صدای بزن و برق‌س و پایکوبی چند نفر می‌آد! یه سبد فلزی بزرگ کنار در حموم داشتن که توش پیاز می‌ریختن. عمه‌ام با وحشت به ما سپرده بود که هیچ‌کس حق نداره به اون

سبد پیاز دست بزنه، چون سحر بهش
حساس شده بود و اگر کسی بهش دست
می‌زد، دوباره همون عربده‌های غیرانسانی و
چندصدایی رو از خودش درمی‌آورد.

تو حموم لگن رو پر از آب می‌کرد و ساعت‌ها
با آب حرف می‌زد. با یه زبون نامفهوم
پیچ می‌کرد و بعد بلندبلند می‌خندید.
یکی دو بار که ما رفتیم خونه‌شون، سحر
رو به زور از اتاق کشیدن بیرون تا چند
دقیقه پیش ما بشینه. جسمش اونجا
بود ولی روحش تو این دنیا نبود. مدام به
سقف خیره می‌شد، لبخندهای پهن و
ترسناکی می‌زد، نقطه‌های خالی بالای سر
ما رو نگاه می‌کرد و چشم‌هاش با یه حالت
عجیبی تو حدقه می‌چرخید.

عمه‌ام می‌گفت کافیه تو خونه یکی شروع
کنه به نماز خوندن؛ حتی اگه سحر تو اتاق
در بسته باشه و نبینه، یهو مثل
،اسپند روی آتیش از اتاق می‌پره بیرون
وحشی می‌شه و شروع می‌کنه به عربده
کشیدن و حرف‌هایی می‌زنه که اصلاً معنی
نداره. انگار اون کسی که داشت از حنجره‌ی
سحر فریاد می‌زد، خودش نبود.

،خلاصه، وقتی دیدیم کار از کار گذشته
همه به این نتیجه رسیدیم که سحر قطعاً
تسخیر شده. افتادیم دنبال پیدا کردن

یه آدم کاربلد که بتونه کمک کنه. یه
پیرمرد دعانویس پیدا کردیم که
می‌گفتن کارش خیلی درسته. موضوع رو
که براش تعریف کردیم، با اطمینان
گفت: «این دختر صددرصد تسخیر شده و
موجودات از ما بهترون دور و برش هستن
».خودم میام اونجا و کارش رو تموم می‌کنم

پیرمرد اومد خونه‌ی عمه‌ام. تا پاش رو
گذاشت نزدیک در اتاق سحر، انگار که سحر
،از پشت در بوی خطر رو حس کرده باشه
وحشی‌بازی‌هاش شروع شد. در و دیوار رو طوری
می‌کوبید که کل ساختمون می‌لرزید
صدای مشت‌های سنگینش به در کمد
دیواری و داد و فریادهای کرکننده‌اش اونقدر
بالا گرفت که پیرمرد دعانویس رنگش
پرید. چند قدم رفت عقب و با لکنت
گفت: «اینا... اینا خیلی زیادن... زور من به
اینا نمی‌رسه... کار من نیست!» و قبل از
اینکه بتونه قدم دیگه‌ای برداره، همونجا
وسط هال غش کرد و افتاد روی زمین. به جای
جن‌گیری، مجبور شدیم زنگ بزنیم
!آمبولانس بیاد خود پیرمرد رو ببره

وقتی آمبولانس اومد، تصمیم گرفتیم
به پرستارها یه توضیحی درباره‌ی
وضعیت سحر بدیم. یه شرح حال مختصری
دادیم تا بدونن این پیرمرد برای چی اومده

بوده و چرا از ترس غش کرده. پرستارها که
ماجرای رو شنیدند، با یه پوزخند
عاقل‌اندرسفیه گفتن: «خانم این حرفا
چی؟ دخترتون احتمالاً اسکیزوفرنی یا یه
بیماری روانی حاد داره و اینا همش
توهماتشه. اینجور بیمارها تو حالت‌های
عصبی زورشون خیلی زیاد می‌شه و
صداشون هم تغییر می‌کنه. باید
«ببرینش پیش روانپزشک

بعد از اون اتفاق، ما هم به شک افتادیم.
پیش چند تا پزشک آشنا رفتیم و بدون
حضور سحر، تمام علائمش رو براشون
توضیح دادیم. اون‌ها هم نظرشون روی
بیماری روانی حاد بود. قرار شد یه شب
به‌طور کاملاً مخفیانه و یواشکی، بیان و
سحر رو ببرن تا تو بخش روانی
بیمارستان بستریش کنن تا حداقل
بتونن با دارو کنترلش کنن. همه‌چیز تو
خفا برنامه‌ریزی شد؛ حتی تخت
بیمارستان هم از قبل رزرو شده بود و سحر
سرسوزنی از این ماجرا خبر نداشت.

اون شب، همه‌ی ما فامیل‌های نزدیک
یواشکی تو ماشین‌هامون تو کوچه‌ی
تاریکِ خونه‌ی عمه‌ام قایم شده بودیم و از
دور کشیک می‌کشیدیم. قرار بود
آمبولانس بیاد، سحر رو بگیرن و ما هم

پشت سرشون راه بیفتیم سمت
بیمارستان. نقشه‌ی عمه‌ام این بود که به
یه بهانه‌ای سحر رو بیاره تو کوچه. به
سحر گفته بود: «پاشو دخترم، خیلی
وقته دوتایی نرفتیم بیرون. دلم پوسید
تو این خونه، بیا یه کم تو هوای آزاد قدم
بزنیم.» عمه‌ام می‌گفت سحر اولش خیلی
مقاومت کرده، اما با خواهش و التماس
بالاخره رام شده و قبول کرده بیاد پایین

وقتی سحر لباسش رو می‌پوشه و پاش رو
می‌ذاره رو اولین پله تا از طبقه‌ی چهارم
بیاد پایین، یکهو همه‌چیز به هم می‌ریزه
بدون اینکه صدای آمبولانس تو کوچه
بیاد، یا کسی حرفی زده باشه، انگار یکی
تو گوش سحر زمزمه کرده باشه که پایین
چه خبره، همونجا توی راه‌پله خوی
وحشی‌گری‌اش برمی‌گرده. عمه‌ام می‌گفت
شروع کرد به عربده کشیدن که: «من
دیوانه نیستم! من روانی نیستم! روانی
شمایید! الان می‌رم پایین و هرکسی که
«!اومده من رو ببره، تیکه‌تیکه‌اش می‌کنم

عمه‌ام از ترس قالب تهی کرده بود و همونجا
رو پله‌ها خشکش زده بود. ما توی کوچه
فقط دیدیم که در ساختمون با لگد باز
شد و سحر مثل یه پلنگ زخمی پرید
بیرون. چنان وحشیانه به اون دو تا

پرستار مرد و دکتر آمبولانس حمله کرد و
هولشون می‌داد که انگار یه مرد بسیار
.تتومند و جنگجو داره باهاشون می‌جنگه
زور اون سه تا مرد بالغ به یه دختر
لاغر اندام نمی‌رسید. بعد از چند ثانیه
درگیری، سحر با یه سرعت باور نکردنی
شروع کرد به دویدن سمت انتهای کوچه
،چنان می‌دوید که تو کمتر از پنج ثانیه
تو تاریکی شب گم شد و انگار که اصلاً
دود شد رفت هوا. اون شب همه چیز
بی‌نتیجه موند. سحر چند ساعت بعد
خیلی عادی و آرام برگشت خونه و
مستقیم رفت تو اتاقش و در رو بست

چند روز بعد از اون ماجرای نافرجام، ما
فامیل‌های نزدیک دوباره جمع شدیم خونه‌ی
عمه‌ام. تصمیم گرفتیم حداقل در اتاق رو
باز کنیم و به زور بکشونیمش بیرون تا
ببینیم اصلاً تو اون دخمه چه خبره؟ آیا
چیزی تو اتاقش هست که دلیل این
.اتفاقات شوم باشه یا نه

من رفتم جلوی در اتاقش ایستادم و سعی
کردم با زبون نرم و ملایم باهاش حرف بزنم
تا خودش در رو باز کنه، اما هیچ جوابی
،نمی‌اومد. وقتی دیدیم فایده نداره، پدرم
عمه‌ام، من و اون یکی عمه‌ام تصمیم
گرفتیم چهار نفری در رو هل بدیم و بازش

کنیم. در قفل نبود، اما وقتی هلش دادیم
انگار داشتیم یه کوه سنگی رو هل
می‌دادیم! در حتی یک میلی‌متر هم تکون
نمی‌خورد. سحر پشت در نشسته بود، اما
غیرممکن بود که یه دختر به‌تنهایی
بتونه جلوی زور چهار نفر آدم بزرگسال
مقاومت کنه. احساس می‌کردیم چند نفر
آدم قوی‌هیکل اون‌طرف در ایستادن و دارن در
رو به سمت ما فشار می‌دن.

ما هرچی بیشتر زور می‌زدیم، بیشتر
خسته می‌شدیم. نفس‌هامون به شماره
افتاده بود و عرق از سروصورتمون می‌ریخت
در آخرین تلاش، با تمام قدرت و هماهنگی با
هم، در رو محکم هل دادیم. در فقط به اندازه‌ی
بیست سانت باز شد؛ همون شکاف
بیست سانتی کافی بود تا من صحنه‌ای
رو ببینم که تا آخر عمرم از ذهنم پاک
نشه.

از لای در دیدم که تو کف اتاق، بیشتر از
صد تا بسته‌ی اسکناس روی هم چیده
شده بود. بسته‌های ده‌هزار تومنی و
پنج‌هزار تومنی نو. اون زمان، یعنی پونزده
سال پیش، این مقدار پول یه ثروت عظیم
بود. هر بسته حدود پونصد هزار تا یک
میلیون تومن ارزش داشت. حقوقِ
،بخورونمیر عمه‌ی من که کارگر ساده بود

خیلی کمتر از این حرف‌ها بود که بتونه
حتی یکی از این بسته‌ها رو جور کنه

اما وحشتناک‌تر از پول‌ها، طلاها بود. کف
اتاق پر بود از دسته‌های بزرگ النگوهای
پهن. یعنی شما تصور کنید دسته‌های
بیست تا سی‌تایی النگوی طلا که از
وسطشون یه طناب ضخیم رد شده بود و
به هم گره خورده بودن. از این دسته‌های
النگو بیشتر از هشت تا ده دسته روی
زمین افتاده بود. به خدا قسم عمه‌ی من با
اون وضعیت مالیش عمراً اگر می‌تونست
،حتی یه دونه از اون النگوهای نازک رو بخره
چه برسه به این حجم از طلای خالص. وسط
تمام این گنجینه‌ی غیرطبیعی، همون
قابلمه‌ی بزرگ قرار داشت که تا لبه پر از
آب بود

ما چهار نفر با دیدن این حجم از پول و طلا، و
اون قابلمه‌ی آب وسط اتاق، چنان سست و
بی‌حس شدیم که در رو ول کردیم. در با
صدای مهیبی بسته شد و همون لحظه
دوباره صدای عربده‌کشی‌های چندصدایی
سحر و کوبیده شدن وسایل به در و دیوار
.شروع شد و تا ساعت‌ها ادامه داشت

ما مات و مبهوت به عمه‌ام نگاه کردیم و
جریان اون پول و طلاها رو پرسیدیم. عمه‌ام
با چشم‌های پر از اشک و وحشت گفت

خودتون که می‌بینید... این اتاق هیچ»
پنجره‌ای نداره. خونه هم طبقه‌ی چهارمه. در
ورودی خونه هم همیشه جلو چشم منه
هیچ‌کس تو این مدت نیومده داخل خونه. اما
از وقتی اومدیم اینجا، من متوجه این ثروت
عجیب شدم. قسم می‌خورم این‌ها مال ما
نیست و مطمئنم آوردن این‌همه طلا و پول
تو یه اتاق در بسته، کار هیچ انسانی
«نیست»

ما موندیم و یه دنیا ترس و سوال‌های
بی‌جواب. وضع سحر روزبه‌روز بدتر شد. در
نهایت مادر و خواهرش رو برای همیشه از خونه
انداخت بیرون. عمه‌ام مجبور شد تمام
وسایل زندگیش رو همونجا رها کنه، دست
دختر کوچیکش رو بگیره و بره تو یه
محله‌ی دیگه یه خونه‌ی محقر اجاره کنه. چون
دیگه جانی براش نمونده بود. هر شب سحر
می‌رفت بالای سرش و با چاقو، ساطور یا
روسری سعی می‌کرد خفه‌اش کنه. تمام
بدن عمه‌ام بدون دلیل کبود می‌شد؛
کبودی‌هایی که دقیقاً به شکل جای
انگشت‌های بزرگ و کشیده روی بازوها و رون
پاهاش ظاهر می‌شد.

عمه‌ام الان تو یه خونه‌ی اجاره‌ای زندگی
می‌کنه، اما دلش طاقت نمی‌آره و گاهی به
اون خونه‌ی شوم سر می‌زنه تا بلکه سحر رو

ببینه. اما هر بار که می‌ره، با حالِ بدتر
،برمی‌گرده. می‌گه وقتی اونجا می‌خوابه
باید با چشم باز بخوابه. نصفه شب‌ها
که بیدار می‌شه، می‌بینه سحر تو
تاریکی مطلق بالای سرش ایستاده و زل
زده بهش. بدون اینکه حتی یک‌بار پلک
...بزنه. عمه‌ام می‌گه: «از نگاهش می‌ترسم
.یه جوریه که انگار من رو نمی‌شناسه
وقتی صداش می‌کنم اصلاً تو این دنیا
نیست. اونقدر باید تکونش بدم و گریه
»کنم تا یه لحظه به خودش بیاد
ماجرا همین طور ادامه داشت تا همین چند ماه
پیش که بوی تعفن شدیدی کل آپارتمان
چهار واحدی رو برداشت. همسایه‌ها که از دست
،جیغ‌ها و بوی گند به ستوه اومده بودن
زنگ زدن به پلیس و اورژانس اجتماعی
وقتی مامورها اومدن و در تاق رو با دیلم
شکستن و سحر بالاخره بستری شدو
تحت درمان شدید دارویی قرار گرفت
ولی همه ی ما میدونیم که سحر با دوا و
دکتر خوب نمیشه

.الان پونزده سال از اون روزهای سیاه می‌گذره
عمه‌ام شصت سالش شده و تو این مدت
یک روز خوش ندیده. پولی هم نداره که
بخواد خرج دعانویس‌های بزرگ یا درمان‌های
طولانی‌مدت کنه. سحر هم که یه روزی یه
دختر ترگل‌وورگل و باهوش بود، الان شده

. یه زن سی و هفت ساله‌ی تنها

سحر متاسفانه تا همین الان درگیر رازها و
.موجوداتی هست که هیچ‌وقت ره‌اش نکردن
این ماجرا برای ما فقط یه خاطره نیست؛ یه
اتفاق تلخ برای دختر شیرینمون بود که
هیچ پایانی براش وجود نداشت

از اینکه وقت گذاشتید و این روایت واقعی
و دلهره‌آور رو مطالعه کردید، از شما
ممنونیم. اگر نظر، انتقاد یا تجربه‌ی
مشابهی دارید، خوشحال می‌شیم از قسمت
پیشنهادهات سایت شبرو با ما در میان
بگذارید تا محتوای بهتری برای شما
عزیزان آماده کنیم

منبع: شبرو | مرجع ژانر وحشت ایرانی

<https://shabroo.ir/>